



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت ششصد و هشتاد و هفتم





خانم زهره از تهران



با سلام خدمت آقای شهبازی بزرگوار و همراهان گنج حضور
موضوع: اختیار

انسان همواره از اختیار خود در امور کارهایش استفاده می کند و برای از بین بردن شک و تردید که در بین دو کار دارد، راه انتخابی و نهایی را با قوه اختیار و اراده شخصی بر می گزیند، البته اگر بند و قيوداتی مثل دست و پا بسته و یا کار نشد در شرط اختیار نباشد.

در تردد مانده ایم اندر دو کار
این تردد کی بود بی اختیار؟
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۴۰۸

این کنم یا آن کنم او کی گود
که دو دست و پای او بسته بود
-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۴۰۹

هیچ باشد این تردد در سرم
 که روم در بحر یا بالا برم؟
 -مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۴۱۰

اختیار در گزینش راه انتخابی، گاه به شکست در کار می انجامد. که قضا را مقصر دانستن یک فکر و باور ذهنی ست، زیرا اختیار باید به ذات و اصل ما منتهی شود. و همچنین توام با پرهیز و آگاهی باشد که جهان را با دید ذهن زشت و زیبا نکنیم و با پیوستن مجدد به عشق و زندگی هر عنایتی را در فضای گشوده شده از کن فکان بپذیریم، بطوریکه بعد مادی ما هم از طریق مرکز عدم مرتعش شود، و با قاطعیت کن فکان و امر قضا زیبایی و شکفتن گل حضور را در درون خود ببینیم، و دانه حضور را از ذهن پرس و جو نکنیم.

ز دام چند پُرسی و دانه را چه شده‌ست؟
 به بام چند برآیی و خانه را چه شده‌ست؟
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

اگر فارغ از بافته‌های دام در ذهن شدید، در فضای گشوده شده، دانه حضور آشنای دیرین است و در دل شما رشد خواهد کرد، و چنانکه اگر فکرهای سطحی کنار بروند یقیناً خانه امن و ماندگار، فضای یکتایی‌ست که خواست او و اختیار شماست. به قول حافظ در اختیار به روی من‌های ذهنی بسته است، از زندگی باید همیشه راضی باشیم اعتراض، گله و شکایت داشتن از زندگی، سر تسلیم فرود نیاوردن به امر قضا و کن‌فکان می‌باشد.

رضا به داده بده و ز جبین گره بگشای
 که بر من و تو در اختیار نگشاده‌ست
 -دیوان حافظ، غزل شماره ۳۷

و پذیرفتن و اختیار عشق در غزل ۵۸۸ از دیوان شمس مولانا در برنامه ۸۹۸

بیا ساقی سُبک دستم، که من باری میان بستم
 به جان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۸۸

ای ساقی خوش یمن که می زندگی را از کف سرازیر می کنی و با قدحی، آزاده رندی، آمدن تو را با هر شیوه
 نویی پذیرا و در این لحظه، قمار زندگی را جدی می گیرد، با تو یکی شده، خرد هدایت و حس امنیت و قدرتش را
 از تو گرفته، عاقبت، عشق را اختیار می کند، که خارهای من ذهنی بسوزد. و با آشوب در هر همانیدگی گل وجود
 باقی بماند، که زبان باز کند و خواستار سیلی تو باشد که با بیداری آگاهانه نظاره گر عیاری تو باشد. چون تو
 ابدی و ازلی هستی و در قلب همه جای داری و در حالی بسیار نزدیک هستی که حضور در غلاف صبر برنده تر
 می شود.

چو می توان به صبوری کشید جور عدو
چرا صبور نباشم که جور یار گشتم
سعدی - غزل شماره ۴۰۴ -

با سپاس و احترام، زهره از تهران



آقای پویا از آلمان



«سکه فطیر» را بریزِ دور!
فطیر یعنی نانی که درست پخته نشده باشد.

ما در زندگی بصورت پیوسته به دنبال تبدیل شدن به انسان مهمی هستیم. یکی از ابزارهای ما هم شغل ما است. مثلاً همه ما فکر می‌کنیم که اگر ما به سلطنت یا پادشاهی در کشورمان برسیم، با دانشی که داریم می‌توانیم کشورمان را بهشت کنیم. من نویسنده هم از این قاعده مستثنی نیستم. من هم فکر می‌کنم اگر من وزیر مملکتی نشوم، شغل مهمی ندارم و نمی‌توانم به جامعه خدمت کنم. این تفکر همیشه با خود ناسپاسی و نارضایتی را نسبت به این لحظه به دنبال دارد. نارضایتی و ناسپاسی دو روی یک سکه‌اند. اسم این سکه را من «سکه فطیر» می‌گذارم. چون سکه‌ای است که کارایی برایمان ندارد. همانند نانی که درست پخته نشده باشد. نان درست پخته نشده را که نمی‌توان خورد، آدمی دل درد می‌گیرد. ناسپاسی، در چشم به هم زدنی روزن دل ما را یعنی مرکز ما را می‌بندد و ما ارتباطمان با زندگی قطع می‌شود و نارضایتی هم دسترسی ما را به باران باران از ابر عنایت خداوندی قطع می‌کند. مولانا در غزل ۹۱۴ با اشاره به آیه قرآن می‌فرماید:

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل
 خدای گفت که انسان لربّه لکنود
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۱۴

از ناسپاسی ما نسبت به هر عملی که ما در این لحظه می‌کنیم است که روزن و یا سوراخ دل ما بسته شده است و خداوند می‌فرماید: انسان نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است. این بسیار ناسپاسی در من بسیار مشهود است. مثلاً سخت به دنبال خواسته‌ایی دنیایی هستیم، مثلاً: یک ساعت مچی و وقتی زندگی مرا به آن می‌رساند، به ثانیه‌ای نمی‌رسد که در چشم به هم زدن افکاری همانند بهتر نبود این جایش انطور بود و یا آن جایش اینطور بود، در من شکل می‌گیرد. در پس پرده این ناسپاسی می‌دانم خوابیده است که من می‌اندیشم که می‌دانم که چه چیزی برای من بهتر است و در این لحظه همان باید رخ دهد.

اما مولانا در مقابل در غزل ۱۷۲۳ می‌فرماید:

هزار ابر عنایت بر آسمان رضا است
اگر ببارم از آن ابر بر سرت ببارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت و لطف، خودمانیم هزار عدد بزرگی است. هزار ابر عنایت در آسمان رضایت داشتن نسبت به اتفاق این لحظه است که آماده باریدن اند ولی تنها با یک شرط. خداوند می‌فرماید: اگر آن ابر بخواهد بر سرت ببارد، تو باید نسبت به این لحظه رضای کامل باشی یعنی خودت را کامل به دست زندگی بسپاری. با هر خواسته‌ای، با هر چالشی، با هر ترسی و با هر نگرانی که در این لحظه با آن روبه‌رو هستی؛ کافی است رضایت بدهی که نمی‌دانی و از دست تو کاری بر نمی‌آید و تسلیم بشوی و امیری را بگذاری کنار و سرت را زمین بگذاری. همان زمان است که زندگی شروع به باریدن می‌کند و دستت را می‌گیرد و خداوند آسمان درونت که سهل است آسمان بیرون را هم می‌گشاید، چرا که او فاطر و گشاینده است. کافی است که رضایت بدهی که هیچ نمی‌دانی و تنها نمی‌دانم هستی و با آن وسوسه‌ای که هم اکنون در درونت تو را می‌خورد به صلح بررسی و رضا داشته باشی نسبت به اتفاق این لحظه، تا خداوند خمیر وجودت را خمیرمایه بزند و نان خوشمزه‌ای از تو بپزد. آن موقع دیگر فطیر نمی‌مانی. فطیر یعنی نانی که درست پخته نشده باشد.

با هم ابیات غزل ۱۷۴۶ تفسیر شده در برنامه ۹۰۲ گنج حضور را مرور می‌کنیم تا ببینیم چگونه می‌توانیم «سکه فطیرمان» را بریزیم دور.

بر آن شده‌ست دلم کاتشی بگیرانم
 که هر که او نمرّد پیش تو، بمیرانم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

مولانا می‌گوید: برای آن که بتوانی «سکه فطیر» را دور بیندازی، باید یک همّت اساسی داشته باشی. همّتی که از دل عدم شده‌ات برمی‌خیزد و توانایی افروختن آتش را دارد. وقتی که همّت کنی که دیگر به دنبال هویت‌خواهی از هر آنچه که ذهنت نشان می‌دهد نباشی، آن هنگام است که می‌بینی هر همانیدگی هر چقدر هم چسبنده و نمی‌خواهد بمیرد به سوی نابودی می‌رود. یعنی می‌بینی اندک اندک آتشی بر می‌افروزی که همچون آبی می‌شود که اندک اندک بر آتش دردها و ناتوانی‌هایت می‌ریزی. این معنای مردن یک همانیدگی است. یعنی همانیدگی اول کم کم کوچک می‌شود بعد شل می‌شود و سپس می‌افتد. مثل گلی که به دیواری چسبیده، اول آبش را از دست می‌دهد، سپس خاک خشک می‌شود و در نهایت می‌افتد و ذرات خاک می‌شوند و باد آن ذرات را بسوی اقیانوس می‌برد.

کمان عشق بدرم که تا بداند عقل
 که بی نظیرم و سلطان بی نظیرانم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

من یعنی آن ناظر هشیار بر فکرها، چنان قدرتی گرفته‌ام که کمان عشق را آنقدر می‌کشم تا پاره شود. یعنی در عشق ورزی به مرکز عدم شده‌ام، در عشق ورزی به آن یک هشیاری موجود در همه انسان‌ها که پنهان در پس ظواهر است و در عشق ورزی به کره زمین تلاش می‌کنم، تا دیگر منی و جدایی نسبت به دیگران در من باقی نماند. انسان وقتی بتواند دید جدایی خود را با آموزه‌های مولانا دور بریزد، آن هنگام پی می‌برد که چقدر بی‌نظیر است و چه فضای بی‌نهایت بزرگی در درونش ساکن است. پی می‌برد که او نه تنها بی‌نظیر است بلکه سلطان و پادشاه بی‌نظیران است. یعنی اصلاً تلاش نکن که با ذهنت بی‌نظیر را بفهمی چون بی‌نظیری که در ذهن تو بگنجد و به تعریف درآید، دیگر بی‌نظیر نیست!

که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد؟
مقام گنج شده‌ست این نهاد ویرانم
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

چه کسی است که «سکه فطیر» را دور انداخت و بی نظیر نشد؟ هر کس که بتواند تا حد زیادی من ذهنی خود را ببیند و بر آن تسلط یابد، او در نظر خداوند آب شده است. او کسی است که هشیاری حضورش از ۵۰ درصد بیشتر شده و پی می‌برد که محل اقامت گنج است. یعنی می‌بیند که این تن ما که بعد از ۹۰ سال فانی خواهد شد، در اعماق خود هشیاری بی نظیری را پنهان دارد که نامیرا است و گنجی است پنهان شده. کافی است غزل را بخوانی تا کم‌کم از پنهانی بیرون آید.

من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا!
 فقیر فقرم و افتاده فقیرانم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

من دیگر به دنبال این نیستم که «سکه فطیر»م را حفظ کنم و به دنبال سلطنت بر این فضای مسموم ذهن و خواستن باشم. من اکنون که «سکه فطیر»م را دور انداخته‌ام فقیر فقیر شده‌ام. یعنی کلاً دست کشیده‌ام از می‌دانم. از این که همه چیز را در جهان می‌خواستم بدانم دست کشیده‌ام. از این که می‌خواستم کشوری را اداره کنم و در جهان بلند شوم، فریاد بزنم من می‌دانم، دست کشیده‌ام. از این که خودم را به ریسم ثابت کنم که می‌دانم دست کشیده‌ام. از این که مردم را می‌خواهم کنترل کنم که همان طور که من می‌دانم رفتار کنند دست کشیده‌ام. این یعنی فقیر شدن واقعی بدون ریا و دورویی. یعنی در برابر زندگی خم شوی و بگویی آخر من چیزی نمی‌دانم که ای زندگی، تو دستم را بگیر.

من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی دانم»
 چو من اسیر توام، پس امیر میرانم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

بعد از این که «سکه فطیر» را دور انداختی و دیدی هیچ چیزی نمی دانی، خدا هم بر تو ضرب سکه جدیدی را می زند. اسم تو را می گذارد «نمی دانم» و از طریق تو در جهان ماده، خلاقیت و دانایی خود را جاری می کند. هر آن کسی که تماماً مرکزش را از همانیدگی ها پاک کند و خودش را اسیر این آموزه های شگفت انگیز مولانا کند، او امیر می شود. یعنی دیگر همانیدگی و خواسته ای نیست که او را به این ور و آن ور بکشد. در زندگی روزمره هم ما می بینیم که چگونه هر قدم ما از همانیدگی ها و برآورده کردن آن ها سرچشمه می گیرد. این امیری نیست که سگ و دو بزنییم تا پول جمع کنیم و آخرش هم ۹۰ سالمان شده باشد و باید همه را بگذاریم و برویم. این معنای کامل اسیری ذهن است.

جز از اسیری و میری مقام دیگر هست
 چو من از این دو گذر کردم از مجیرانم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

مولانا درهای اسرار را بر روی ما می‌گشاید و می‌گوید: آن کسی که اساساً به دنبال تأیید و توجه گرفتن در این دنیا در هر زمینه‌ای نباشد، یعنی از همانیدگی‌ایی که برای حرف دیگران زندگی کند، رد شده باشد، او از امیری رد شده است. این شخص اگر مقاومت و قضاوت هم نداشته باشد نسبت به اتفاق این لحظه، یعنی از اسیری هم رد شده است. خداوند این شخص را که از این دو گذر کرده است از پناه گرفتگان می‌کند. در پناه هشیاری حضور آرامش ابدی است که ما را دربر می‌گیرد.

چو شب بیاید، میر و اسیر محو شوند
 اسیر هیچ نداند که از اسیرانم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

تمام این القابی که ما در این جهان دُرُست کرده‌ایم، چه اسیر و چه امیر و چه پادشاه و چه خواجه و غیره، هنگامی که آن شخص به خواب می‌رود، از بین می‌روند. مثال جالبی نیست! بله که است. مثال این است که ای شنونده، هر آنچه را که اکنون به آن می‌اندیشی و از آن هویت می‌گیری بدان در خواب با خودت آن را نمی‌توانی ببری.

به خواب شب گرو آمد امیری میران
 چو عشق هیچ نخسبد، ز عشق گیرانم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

آن لقبی که با خوابیدن ناپدید بشود و ما را ترک کند همان بهتر که ما را ترک کند و ما به دنبال آن نباشیم. آخر این چه قدرت تو خالی ایی است که با خوابیدن ناپدید می شود! هشیاری حضور آن اصل ناظر ما آن یگانه زندگی جاوید در همه که با خواب ناپدید نمی شود. آن اسمش عشق است و خدایا دستم را بگیر تا بدان عشق من آتش بگیرم و از همانیدگی هایم چیزی نماند.

به آفتاب نگر پادشاه یک روزه‌ست
 همی‌گدازد مه نیز کز وزیرانم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

به آفتاب نگاه کن که در این لحظه چگونه با طلوع خود در این لحظه حاضر است و در فکرها و اندیشه‌ها گم نیست. او پادشاه است، چرا که در این لحظه است، حاضر است و در ستیزه در فکرهایش گم نشده است. ولی ماه را نگاه کن یعنی من ذهنیات را نگاه کن که چگونه با تابش اندکی از نور حضور تو فکر می‌کند هست و نور دارد. و می‌گوید من وزیرم و نور دارم. اما این نور عاریتی ماه کجا و اشعه‌ی آفتاب کجا!

منم که پخته عشقم، نه خام و خام طمع
 خدای کرد خمیری، از آن خمیرانم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

دیگر دمدمه‌های انتهای غزل دارد می‌رسد. هرکسی که تا اینجا شنیده باشد کم‌کم پی می‌برد که وقتی «سکه فطیر» را دور انداخت، دریچه‌های زیادی بر رویش باز شد و دانست که در حقیقت اصلش نان پخته‌ای است که با تنور عشق پخته شده است. این شخص ناظر بر افکارش دیگر خام نیست و خام طمع هم نیست. یعنی دیگر بر نمی‌گردد به همانیدگی‌هایی که چیزی جز درد برایش نداشتند، از آن‌ها هویت‌خواهی کند. آخر او پی برده است که خمیر اصلی وجودش را خدا از بی‌نظیری آفریده است.

خمیر کرده یزدان کجا بماند خام؟
 خمیرمایه پذیرم، نه از فطیرانم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

سؤال اساسی این است که آن کسی که بر روی خودش کار می کند و خمیر درست پُف نکرده من ذهنی اش را دارد کوچک می کند، خام خواهد ماند؟ معلوم است که نه. خداوند با تمام قوا نسبت به عاشقان و عارفان راهش غیرت دارد. این افرادی که چشمشان باز شده است، کارهای بزرگی برای بیداری جهانیان خواهند کرد. این افراد خمیرمایه پذیرفته اند و می گذارند خداوند آن ها را ورز بدهد تا از آن ها نان خوشمزه ای پخته شود. چه کسی در جهان است که نان تازه پخت را یعنی انسانی را که سراسر فضای گشوده شده و مهربانی و محبت است دوست نداشته باشد!

فَطِيرِ چُون كُنْد او؟ فَاطِرُ السَّمَوَاتِ اسْت
 چَوِ اخْتِرَانِ سَمَاوَاتِ از مَنِيرَانِم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

خداوند هیچ انسانی را فطیر یعنی غرق در همانیدگی رها نمی کند. او با مرکز همه ما کار دارد. او به دنبال این است تا آسمان درون همه ما را بگشاید. به چه وسعتی؟ به وسعتی که من نمی دانم! مولانا دیگر نور بازگشته به منبعش شده است و می گوید: که از ستارگان پر نور آسمانم. یعنی انسانی که به حضور زنده شود، او همچون ستاره ای در این کهکشانش نور بر اطرافیانیش و هر آن که با او در ارتباطند می پاشد.

تو چند نام نهی خویش را؟ خُمُش می باش
 که کودکی است که گویی که من ز پیرانم
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۴۶

ای شنونده، تعریف کردن خودت با الفاظ ذهنی بس است. بیت آخر است و پاشو قلم و کاغذ بیاور. اگر هنوز نیاورده‌ای تا پیغام دیگر بینندگان خردمند را در دل و جانت با قلم نقش بزنی. این کودکی است که هنوز می‌گویی من همه چیز را می‌دانم و گنج‌حضور چیز جدیدی برای من ندارد. تو هنوز پیر و استاد نشده‌ای و گنج‌حضور در هر هفته با سبدي پر از خرد و دانش بسوی تو می‌آید کافی است که پذیرا باشی.

گفتیم «سکه فطیر» دو رو داشت، ناسپاسی و نارضایتی. هر شنونده‌ای که نتواند از این تله من‌ذهنی به سلامت عبور کند، فطیر می‌ماند. یعنی ناپخته تنها سرگرم در همانیدگی‌ها می‌ماند و به چشم به هم زدنی ۹۰ سال هم گذشته است. اولین قدم برای این که کسی بتواند «سکه فطیر»ش را دور بیندازد این است که اقرار قلبی کند که می‌خواهد. در غیر اینصورت بدون طلب، در همیشه بسته می‌ماند. این یک اصل است در قفل شده بدون کلید باز نمی‌شود. شیوه خدا این است «سکه فطیر» را بریز دور نان پخته حضور را دریافت کن.

بی‌کلید این در گشادن راه نیست
بی‌طلب نان سنت الله نیست
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۸۷

پویا - آلمان



خانم دیبا از کرج



به نام خدا
در زمانهای قدیم چون صابون نبود همه با دستهای کثیف غذا می خوردند و علت بیماری و مرگ را تشخیص
نمی دادند. تکرار ابیات مولانا مثل صابونی ست که کثیفی های روح ما را می شوید تا دچار بیماریهای روان شناختی
نشویم.

به هر روزی درین خانه یکی حجره نویی یابی
تو یک تو نیستی ای جان تفحص کن که صد تویی
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱۳

فضاگشایی کلید اتاقهای دست نخورده خانه دلمان است، کلید فضاگشایی را به قفلهای مرکزمان بزنیم تا ببینیم
چقدر نیاز به خانه تکانی و دور ریختن باورهای کهنه و فکرهای پوسیده داریم؟ در این فضای گشوده شده ما به
صدتویی یعنی جان بی نهایت خود پی می بریم، چشم من ذهنی دید ابلیسی دارد و انسانها را یک تو یعنی تنها
یک جسم می بیند.

که نیم، کوهم ز حلم و صبر و داد
 کوه را کی در رباید تند باد
 -مولانا، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۳۷۹۴

ما من ذهنی نیستیم که مثل کاهی با هر بادی و هر حرفی و هر اتفاقی از جا کنده شویم و واکنش نشان دهیم. ما روح بی نهایتیم که با فضاگشایی مثل کوهی به عدم تکیه می کنیم و با بادهای اتفاقات از جا کنده نمی شویم، بلکه یک همانیدگی را شناسایی می کنیم و از مرکزمان پاک می کنیم.

ای خنک چشمی که آن گریان اوست
 ای همایون دل که آن بریان اوست
 -مولانا، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۸۱۸

خوش به سعادت چشمهای عدم‌بینی که شوق دیدار معشوق، او را به فضاگشایی و پاکسازی مرکزش وامی دارد و برای لحظه‌ای که خدا به مرکزش بیاید، می‌گرید. خوشا به دلی که عهد الست را فراموش نمی‌کند و در صبر و شکر و پرهیز است، هر چند درد هوشیارانه می‌کشد ولی آگاهانه همانیدگیها را از مرکزش پاک می‌کند.

مصلحت آن است تا یک ساعتی
قوتی گیرند و زور از راحتی
-مولانا، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۳۷۳۰-

صلاح ما این است که هر لحظه با فضاگشایی با زندگی آشتی کنیم و با سپاسگزاری و اجرای قانون جبران
بتوانیم از نعمتهایی که برای ما آفریده شده است توانمند و قوی شویم. نور هدایت و شادی در فضای
شکرگزاری است، غول من ذهنی نه شکر را می شناسد و نه مصلحت را می داند.

نیست کسبی از توکل خوب تر
چیست از تسلیم خود محبوب تر؟
-مولانا، مثنوی، دفتر اول، بیت شماره ۹۱۶-

تسلیم و اجرای قانون جبران ما را از ترس، حرص، حسادت و مقایسه خود با دیگران آزاد می کند و در رضایت و
امنیت و سپاسگزاری قرار می دهد، هیچ کسبی بالاتر از فضاگشایی و دستیابی به کوثر الهی نیست. ما با زرنگی
من ذهنی در چاه کمیابی اندیشی می افتیم.

ترک معشوقی کن و کن عاشقی
ای گمان برده که خوب و فایقی
-مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۳۱۸۹

یکی از مخرب‌ترین نوع همانیدگی، همانیدگی با سواد و دانش است. من ذهنی پندار کمال دارد و گمان می‌کند که خیلی آدم خوبی است و بیشتر از همه می‌داند، او برای تایید گرفتن از دیگران به نوعی معشوقی می‌کند و از عاشق اصلی دور می‌ماند.

هین مکش هر مشتری را تو به دست
عشقبازی با دو معشوقه بد است
-مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۴۶۵

مولانا ما را آگاه می‌کند، اگر برای بیشتر کردن همانیدگیها با من ذهنی‌ات عشق ورزی می‌کنی، نمی‌توانی ادعای عاشقی کنی و خدا را در مرکزت بیاوری. قانون زندگی غیرت دارد و اجازه نمی‌دهد با دو معشوقه عشق بازی کنی، چون تنها مشتری ما خداست.

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
 که مساز از چوب پوسیده عماد
 -مولانا، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۳۴۱۴

-عماد = تکیه گاه

استاد که زندگیست با قانون قضا و کن فکان ما را به جرم عشق بازی با فکرها، باورها و دردها ادب می کند تا از چوب پوسیده همانیدگیها که اُفل و گذرا هستند تکیه گاه نسازیم و زندگی نخواهیم. ما تکیه گاهی جز عدم نداریم.

جمله عشاق را یار بدین علم کشت
 تا نکند هان و هان جهل تو طنازی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار که زندگیست به همانیدگیهای ما تیر می زند تا من ذهنی ما را بکشد و زنده ما را از مُرده من ذهنی بیرون بکشد. عاشقان خدا با اشتیاق فضا باز می کنند و به سوی عدم می روند تا در دام طنازی نفس نیافتند. خدا من ذهنی عاشقان را در تسلیم و فضاگشایی می کشد.

گر بینی یک نفس حُسن و دود
اندر آتش افکنی جان و وجود
-مولانا، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۳۲۱۵

اگر قضا و کن فکان حوادثی را پیش آورد و دردهای ما بالا آمد، یک لحظه ذهن را ساکت کنیم و فضا باز کنیم تا مبادا شیطان، زیبایی و لطافتی که ودود یعنی خدا در ذات ما پنهان کرده است را بدزدد. با خاموشی ذهن، آتش خشم و حسد و انتقام جویی فرو می‌نشیند و نور و آرامشی جان ما را در بر می‌گیرد.

از کدامین بند، می‌جویی خلاص
و از کدامین حبس، می‌جویی مناص
-مولانا، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۱۶۵۸

-مناص = آزادی. ما هوشیاری بی‌نهایت هستیم که بخاطر همانیدگیها حبس ذهن شدیم و دست و پای هوشیاری خود را به چیزهای افل دنیا بند کردیم و به جای نیاز و بندگی به خدا به من‌ذهنی خود خدمت کردیم و از همانیدگیها زندگی خواستیم، پس از کدامین بند و زنجیر خلاصی می‌خواهیم؟ و از کدامین حبس آزادی می‌خواهیم؟

عاشقان از بی مرادی های خویش
با خبر گشتند از مولای خویش
-مولانا، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۴۴۶۶

مرادهای ما در من ذهنی بیشتر کردن همانیدگیهاست که اغلب سرخورده می شویم و به نیازهای روانشناختی خود نمی رسیم. وقتی تسلیم می شویم و از چیزی زندگی نمی خواهیم، ساکن و برقرار می شویم و خدا قدم به مرکز ما می گذارد و زندگی از درون ما می جوشد و بالا می آید.

خودپرستی نامبارک حالتیست
کاندرو ایمان ما انکار ماست
-مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۹

ما عادت کردیم دردها و همانیدگیها را بپرستیم و گله و شکایت کنیم چرا زندگی ما درست نمی شود؟ و مرکز ما همچنان آلوده می ماند؟ مقاومت در برابر وضعیتها نامبارک است و قضاوت اتفاقات زندگی به معنی انکار دانایی خداست و نامبارک است. انکار قوانین زندگی از من ذهنی می آید و ایمان ما را می دزدد.

نه بترسم، نه بلرزم، چو کشد خنجر عزت
به خدا خنجر او را، بدهم رشوت و پاره
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۷۲

اگر خواسته های من ذهنی را جدی بگیریم زندگی که با قانون غیرت کار می کند، با خنجر عزتش خون همانیدگی
ما را می ریزد، پس بدون هیچ ترس و نگرانی فضا باز کنیم. در فضاگشایی مثل اینکه به من ذهنی رشوه می دهیم
تا ساکت شود و خرد زندگی در ما بجوشد.

مغزی که بد اندیشد آن نقص بس است ای جان
سودای بیوسیده، پوسیده سودا را
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۷

-سودا= افکار و خیال باطل


ترس از دست دادن همانیدگیها و پاک کردن مرکزمان نقصی است که برای نابودی بشر بس است. انعکاس
فکر و عملی که از روی ترسها و سودای هیجانات من ذهنی برمی خیزد، مثل: خشم، حسد و نگرانی جز بیماری و
ویرانگری نیست.

با سپاس فراوان، دیبا از کرج



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com